

لوسی
در خانه
قدم می‌زد.

داخل خانه همه چیز آرام بود.
مادرش داشت مربای خانگی اش را در شیشه
می ریخت.

پدرش بیرون سر کار بود و داشت سازِ
توبا می نواخت.

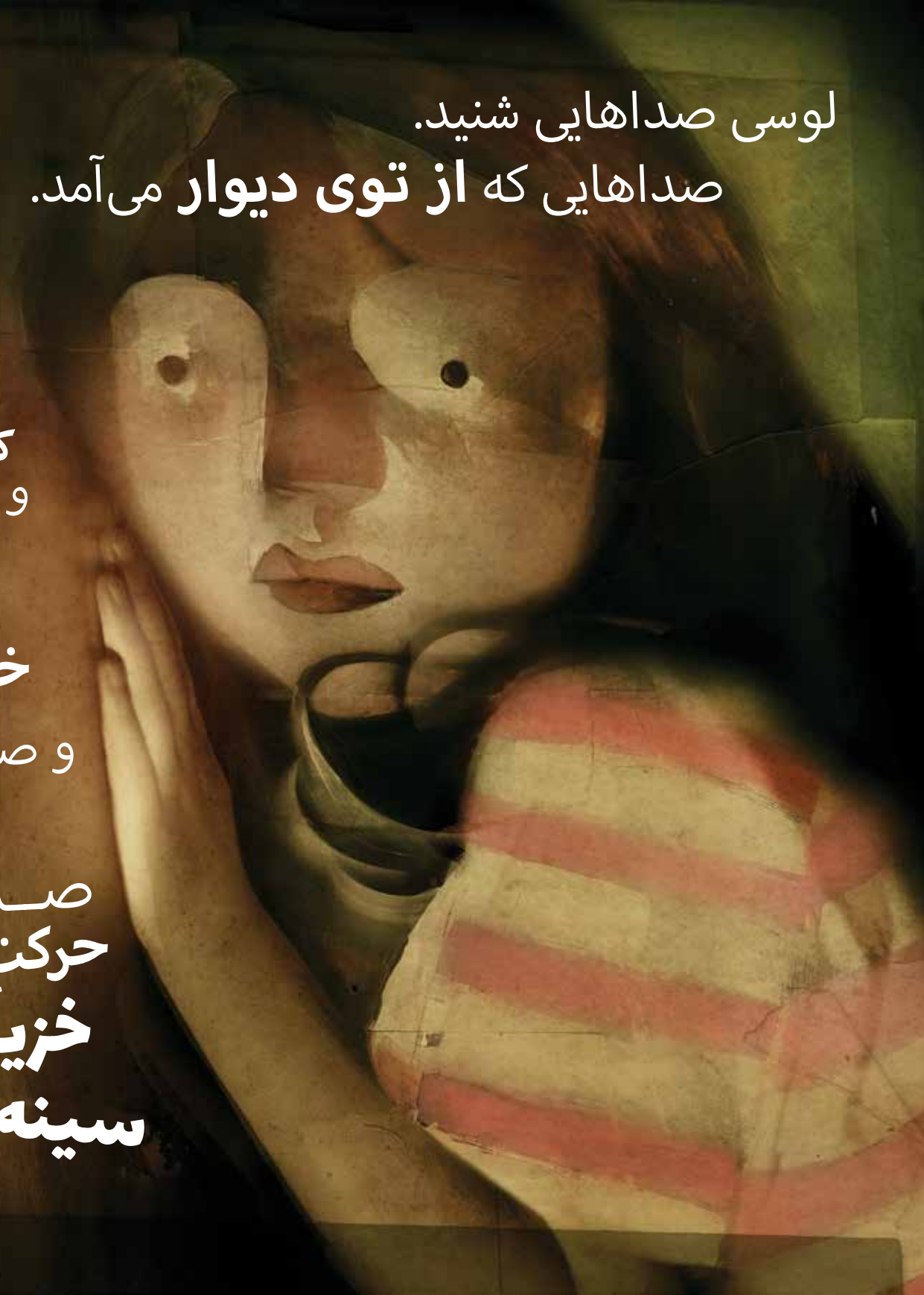
برادرش داشت در اتاق نشیمن بازی
ویدیویی می کرد.

لوسی صداهایی شنید.
صداهایی که از توی دیوار می‌آمد.

صدای
کش واکش
و جنب و جوش.

صدای
خش خش
و صدای ترق تروق.

صدای
حرکتِ دزدانه،
خزیدن،
سینه‌خیز رفتن.



لوسی

می دانست چه چیزهایی
در دیوارهای خانه‌ای بزرگ و قدیمی چنین
صداهایی می دهند، پس رفت و به مادرش گفت.
لوسی به مادرش گفت:

«توی دیوارها گرگ هست.»

«صدایشان را
می شنوم.»

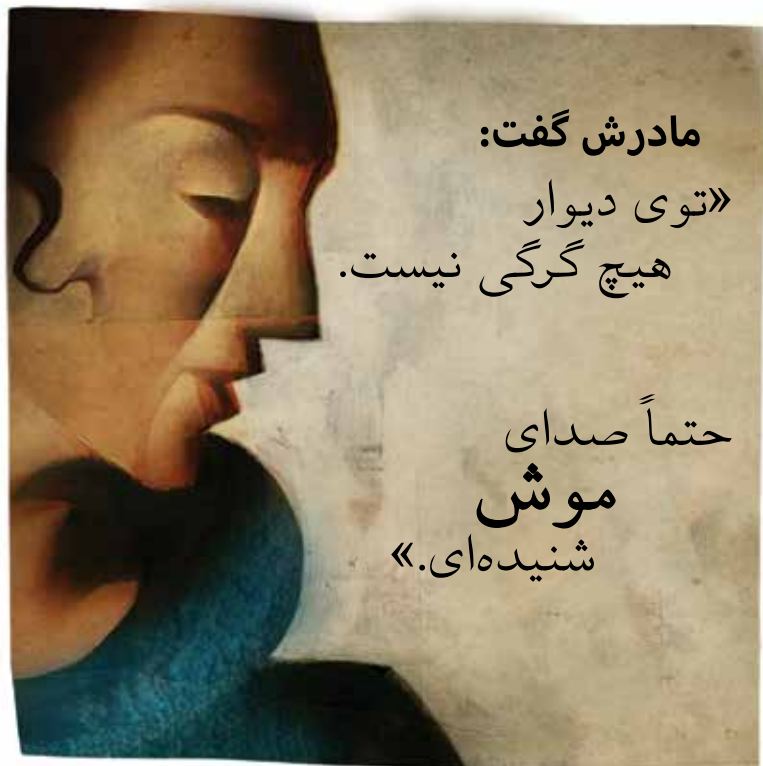




لوسی گفت:
«گرگانند.»

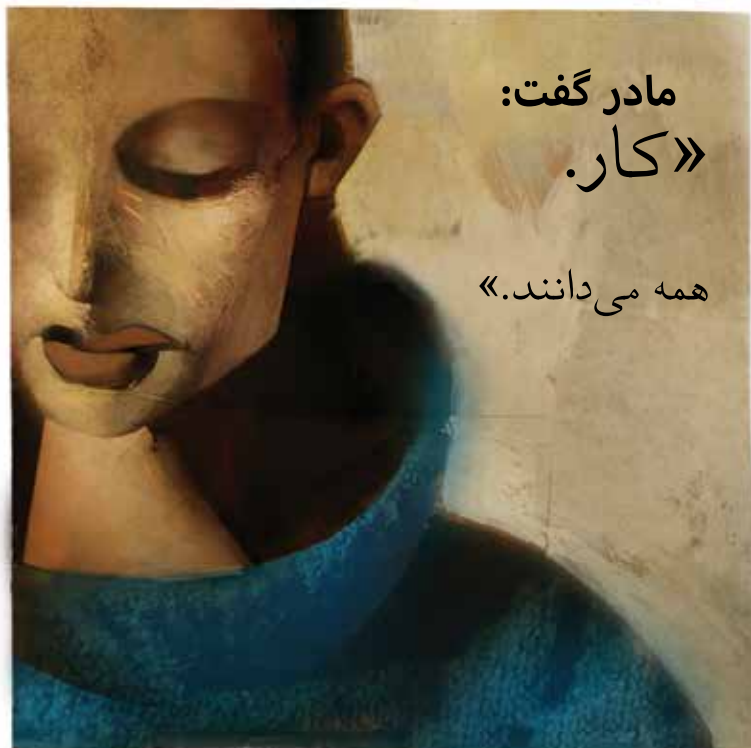
مادر گفت:
«مطمئنم که گرگ نیست.
چون می‌دانی که
می‌گویند...»

اگر گرگ‌ها از دیوار
بیرون بیایند، دیگر کار
تمام است.»



مادرش گفت:
«توی دیوار
هیچ گرگی نیست.»

حتماً صدای
موش
شنیده‌ای.»



مادر گفت:
«کار.»

همه می‌دانند.»



لوسی پرسید:
«چه کاری
تمام است؟»

لوسی خوکِ عروسکی‌اش را که از زمان
نوزادی‌اش داشت، برداشت.

به خوکِ عروسکی گفت:

«اما به نظر من صدای
موش نیست.»



نیمه‌های شب که همه جا ساکت بود،
صدای پنجه کشیدن و جویدن شنید،
صدای گاز زدن و کلنجار رفتن.

صدای گرگ‌های توی دیوار را می‌شنید که داشتند نقشه‌های گرگانه می‌ریختند و طرح‌های گرگانه مطرح می‌کردند.

